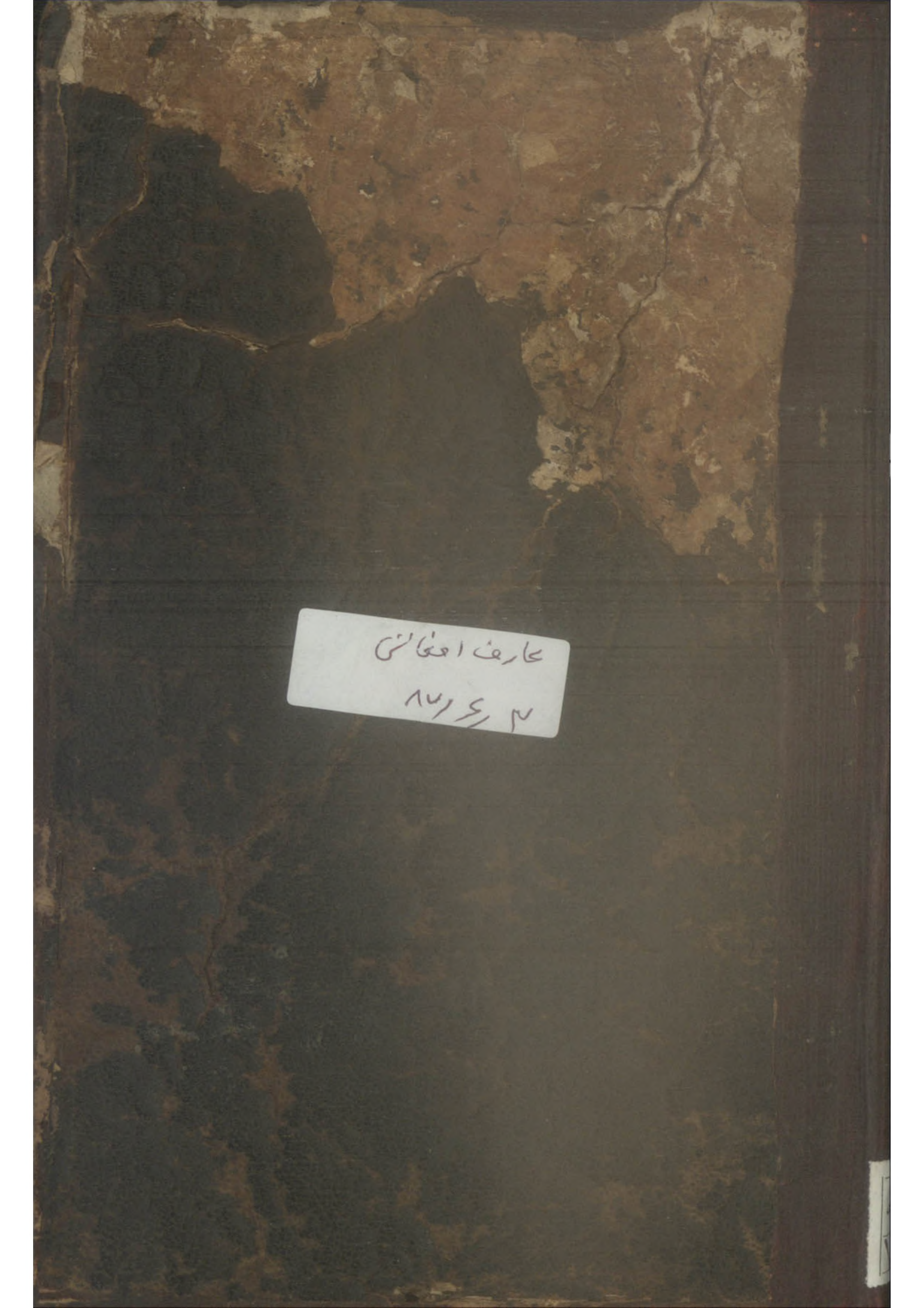
عارف اصفهانی
۳/ع/۸۳

۱۹۱۴۱
۲۱-۳۰۶
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب مثنوی (دفتر ۴ و ۵)
مؤلف مولوی
مترجم
شمارهٔ ثبت کتاب
۲۱۰۳۰۶
شمارهٔ قفسه ۱۹۱۴۱
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۹۱۴۱

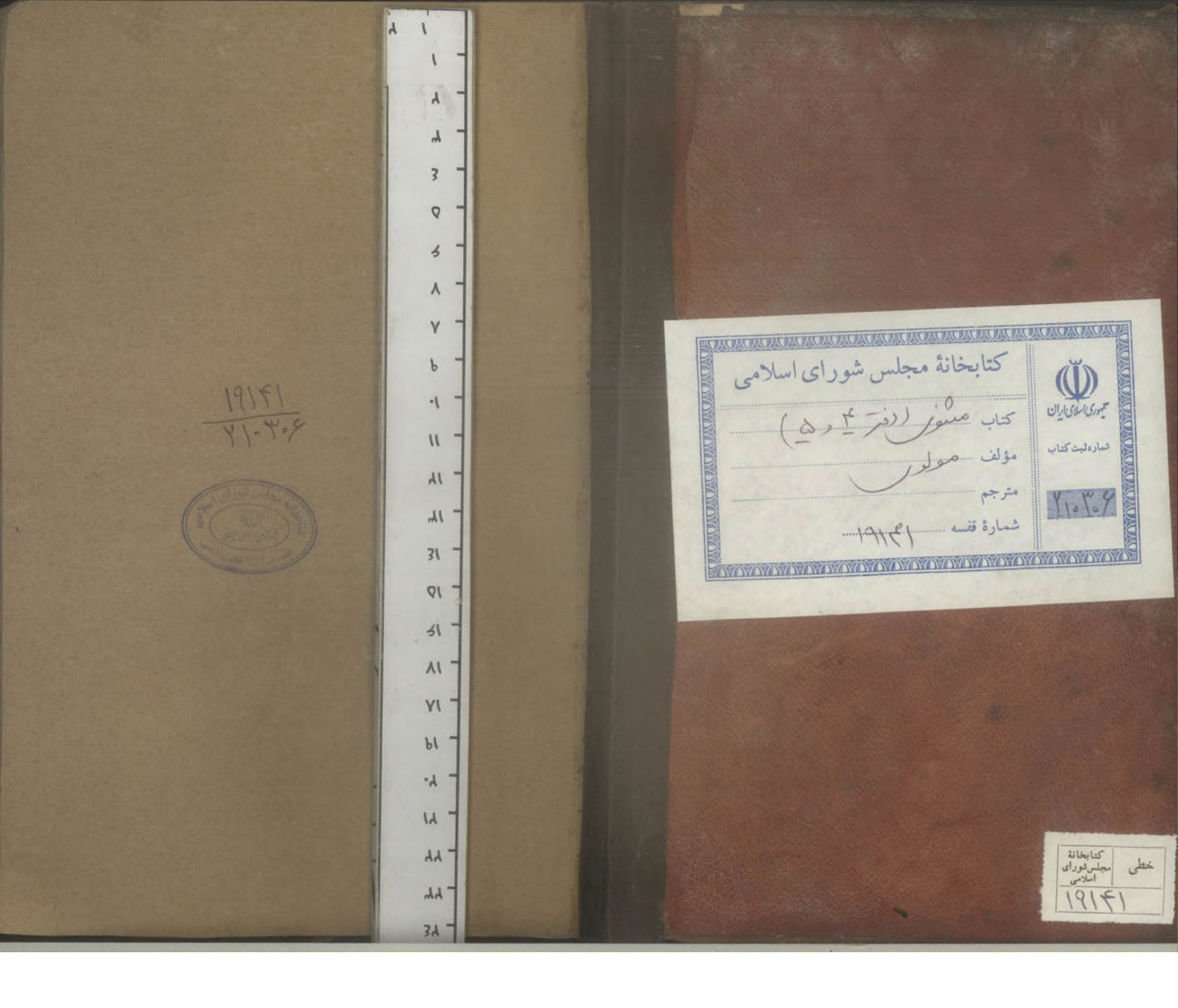
۱۹۱۴۱
۲۱۰۳۰۶
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
کتاب مثنوی (دفتر ۴ و ۵)
مؤلف مولوی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۹۱۴۱
شماره ثبت کتاب
۲۱۰۳۰۶
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۹۱۴۱

خطی

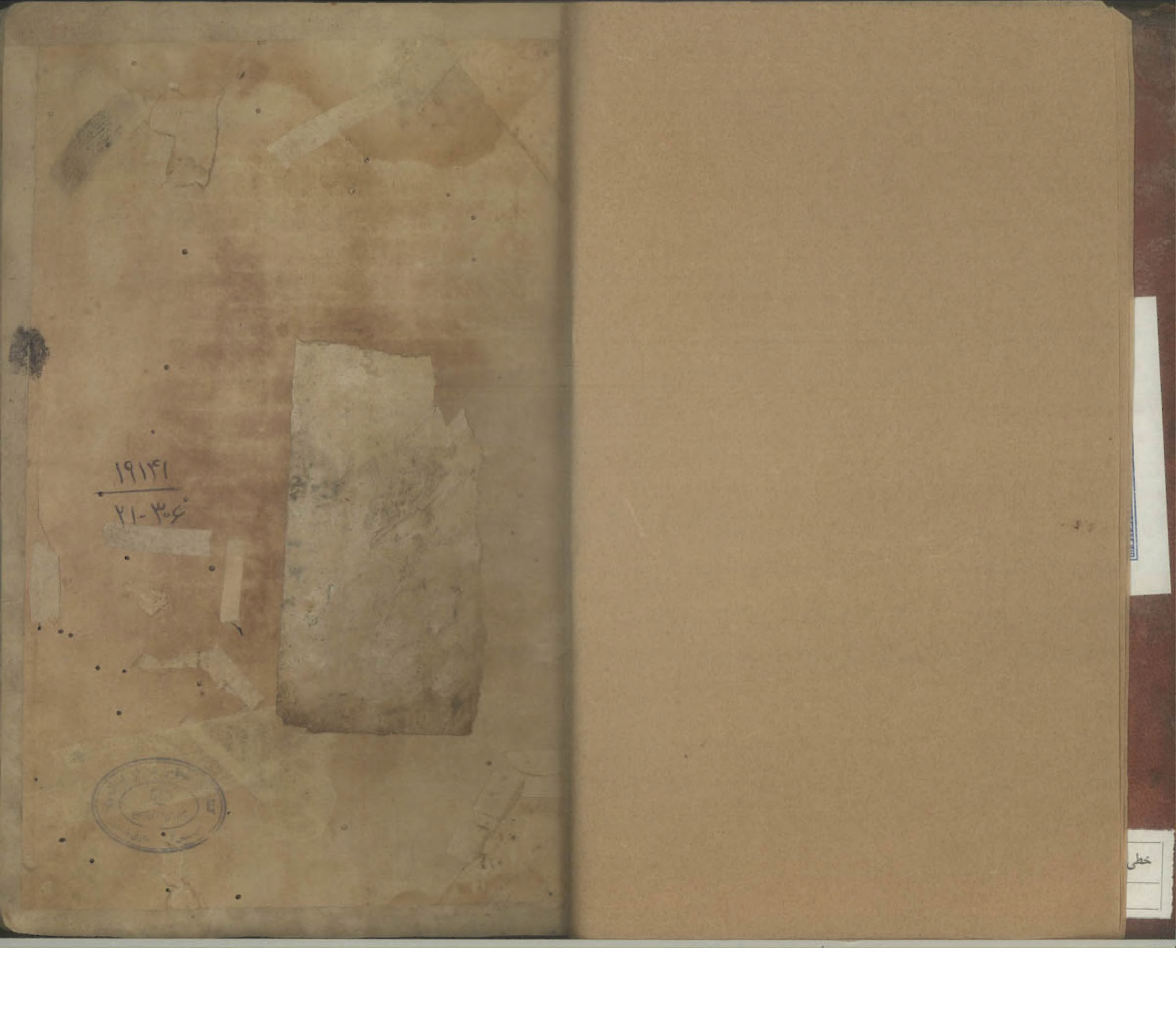
۱۹۱۴۱
۲۱-۳۰۶
خطی

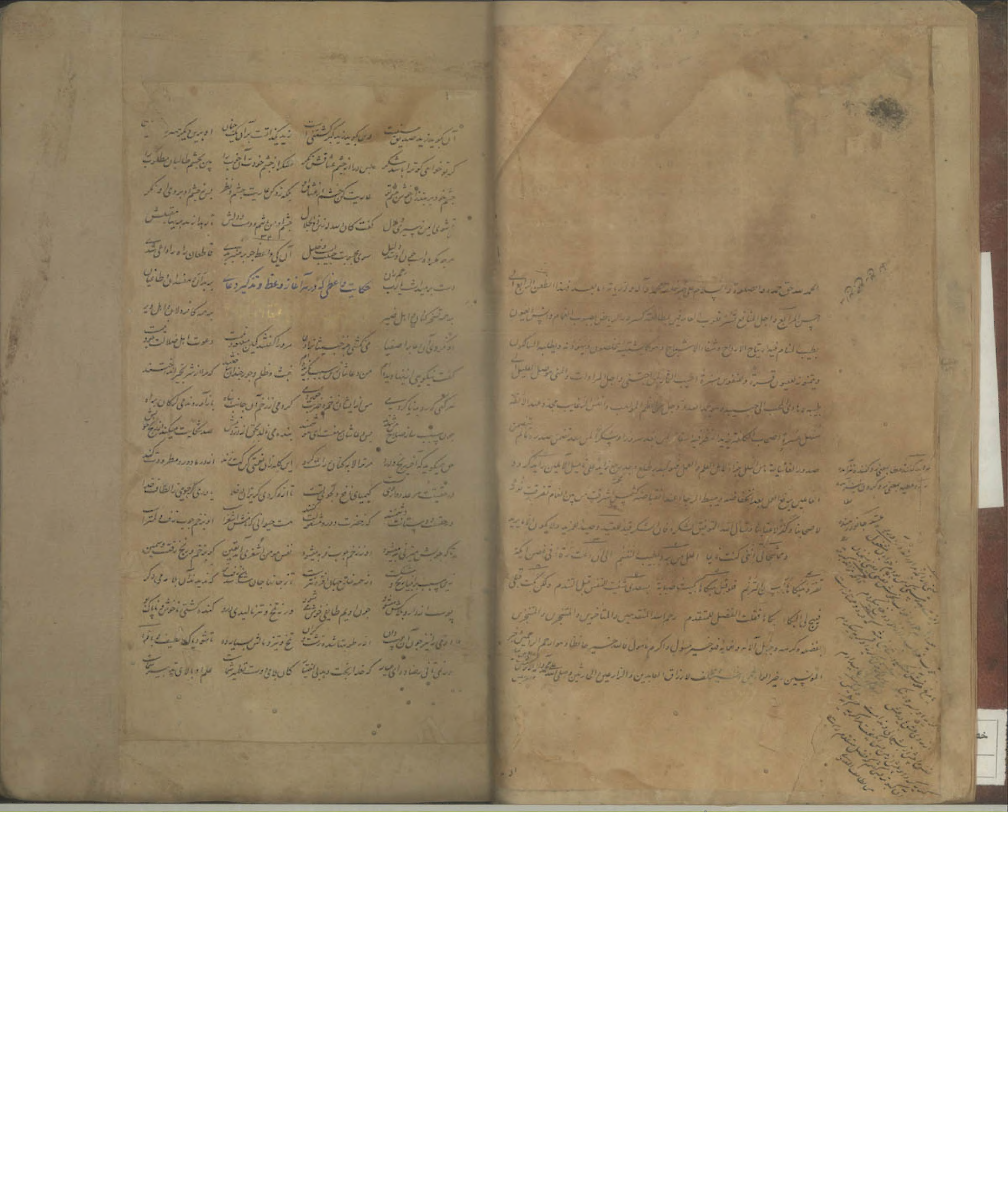

حکایت واعظی که در سر آغاز وعظ و تذکیر دعا

جز مقامی جمله را شیرین تهی | خورش شو وز و وجه صحت شفیق | باد و چند خویش را بی عیب یافت | بس گرو بیا قصه‌ای با ثقات

این مراد حق غیری سوزش | لیک اندر حق خود او زد دوش | رحم‌ها بی اره و بر بیره شده | کین شیطانی بر او چیده شده

کار کار خشم گشت و کین خودست | کان بود اصل ضلال کافری | گفت عیسی را یکی هشیار سر | چیست در هستی ز جمله صعب‌تر

گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا | که ازان دوزخ همی لرزد چو ما

سوال کردن ... از عیسی علیه السلام

گفت ازین خشم خدا چه بود امان | گفت ترک خشم خویش اندر زمان

کظم غیظ است ای پسر خط امان | خشم حق یاد آور و درکش عنان | پس عوان که معدن این خشم گشت | خشم زشتش از سبع هم درگذشت

چه امیدستش به رحمت جز مگر | باز گردد زان صفت آن بی‌هنر | گرچه عالم را ازیشان چاره نیست | این سخن اندر ضلال افکندنیست

چاره نبود هم جهان را از چمین | لیک نبود آن چمین ماء معین | ... | ره میان باغ از کژ تر

چون که شاه اش بدید آن ... | ... | ...

قصه ... که ... عاشق ... معشوق ...

بانگ بر زد ... آن ... | که مرو گستاخ ادب را هوش دار | گفت آمد در خلوت ... | آب حاضر تشنه همچون ...

کس نمی‌بیند در چاه ... | گفت حاضر ... | گفت ای ... | ابلهی ... عاقلان ...

چند بادی کان ... | باد ... | هر ... صنع حق ... | ... چنین

جنبش این ... | لی ... | باد ... | باد ...

جنبش ... | ... | گاو و دم ... | گاو ... کنی

پس بدان احوال ... | که ز ... | باد ... | ... عاشقی

هر که ... | ... | ... | ...

باد دم ... | ... | ... | ...

هر چه ... | وز برای ... | هر ... | ... امتحان و ابتلا

چونکه ... | نیست ... | این ... | کی بود ... انعام

یک کف گندم ز انباری همی | فهم کن کان جمله باشد همچنین | کل را دان ز بیخ و آسمان | کی جهد بی مرده آتش ز دل

بر سر خرمن به وقت انتقاد | نی که فلاحان ز حق جویند داد | تا جدا گردد ز گندم کاهها | تا به انباری رود یا چاه‌ها

چون بماند ... | جمله را ... | همچنین ... | که نیاید بانگ ... داد

... | باد ... | اهل کشتی ... | جمله خواهانش ...

همچنین ... | دفع ... | از خدا ... | که بده ... کامران

... | در شکنجه طلق ... | پس ... | که ...

پس یقین ... | این که ... | کرد ... | فهم کن ...

... | لیک ... | گفت ... | زیر ...

گفت ... | آن ... | خود ... | ...

هر چه ... | یک ... | صوفیی آمد به سوی خانه روز | خانه یک در بود و زن با ...

جفت گشته با حریف خویش زن | اندر آن یک حجره از وسواس تن

قصه صوفی که زن را با مرد بیگانه بگرفت

چون بزد صوفی به جد در چاشتگاه | هر دو درماندند نه حیلت نه راه | هیچ معهودش نبد کو آن زمان | سوی خانه بازگردد از دکان

قاصدا آن روز ... | از خیالی کرد تا خانه بسیچ | اعتماد زن بر آن کو هیچ ... | این زمان ناید ز خانه آید او

آن قیاسش راست نامد از قضا | گرچه ستارست هم بدهد جزا | چون که بد کردی بترس آمن مباش | زانکه تخمست و برویاند خداش

چند گاهی او بپوشاند که تا | آیدت زان بد پشیمان و حیا | عهد عمر آن امیر مؤمنان | داد دزدی را به جلاد و عوان

حکایت دزد و امیرالمومنین عمر رضی الله تعالی عنه

بانگ زد آن دزد کای میر دیار | اولین بارست جرمم زینهار

گفت عمر حاش لله که خدا | بار اول قهر بارد در جزا | بارها پوشد پی اظهار فضل | باز گیرد از پی اظهار عدل

تا که این هر دو صفت ظاهر شود | آن مبشر گردد این منذر شود | بارها زن نیز این بد کرده بود | سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود

آن نمی‌دانست عقل پای سست | که سبو دایم ز جو ناید درست | آنچنانش تنگ آورد آن قضا | که منافق را کند مرگ فجا

انتقاد

فلاحان زارعان

نی طریق و نی رفیق و نی امان زانکه عورا سبل شد و قصه جان آنچنانکه زن درین حجره خفا خشک شد او در فرش مبتلا

گفت صوفی در دل خود کای دو کم از شما کینه کشم لیکن بصبر لیک نا آورده آرم این نفس تا که رو در مطلع نزد هر کس

از شما کینه کشم پنهان بحق اندک اندک همچو بیماری دق مرد را باید که باشد شیخ حلم لیک پنداره ... در بدن

همچو کفتاری که میگیرندش او غره این گفت کش کشا دارند نیست در سوراخ کفتار ای عمو گفت و سوره ترین سوراخ کو

این همی گویند و بندش میکنند او غره آسوده کز من غافلند هیچ پنهان خانه آن زن را نبود هیچ دهلیز و ره بالا نبود

نی تنوری کاندران پنهان شود نی جوالی کان حجاب آن شود همچو عرصه پهن روز رستخیز نی کو و نی پشته نی جای گریز

گفت زن ای صوفی اکنون حیله ای

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت

بهر محشر لاترى فيها عوج

چادر خود را برو افکند زود مرد را زن ساخت و در را برگشود

زیر چادر مرد رسوا و عیان سخت پیدا چون شتر بر نردبان از تعجب گفت صوفی چیست این هر کرا سامع چه خدمت کیست این

گفت خاتونیست از اعیان شهر مر ورا از مال و اقبالست بهر در ببستم تا کسی بیگانه ای در نیاید زود نادانانه ای

گفت صوفی چیستش هین خدمتی تا برآرم بی سپاس و منتی گفت میلش خویشی و پیوستگیست نیک خاتونیست حق داناست کیست

خواست دختر را ببیند زیر دست اتفاقا دختر اندر مکتبست خوب و زیرک چابک و خوش منظرست خواست دختر را ببیند دخترست

باز گفت آمده که بشنیدم سبب میکنم او را بجان و دل طلب گفت صوفی ما فقیر و زادکم قوم خاتون مال دار و محتشم

کی بود این کفو ایشان در نکاح یک در از چوب و دری از عاج گفت با یکدگر دو جفت از نکاح ورنه تنگ آید نماند ارتیاح

کی بود همرنگ نقره و آهن گام چون شود همجنس یاقوت و خام جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس عیب باشد نزد اصحاب شناس

باید آنجا که شد هم کفو پس کی شود همراز عنقا با مگس گفت کفتم من چنین عذری و او گفت نی من خسته ام اسباب جو

ما ملولیم از تماشای زر و سیم

کفشگر را که او در بند جا نیست مرادا و

قانعیم و تحفه ای از مال عظیم

ما نه مال و زر نه سود و تجمل ایم ما بحرص جمع زر حال سلیم

قصه ما سترست و پاکی و صلاح در دو عالم خود بدان شد فلاح باز صوفی عذر درویشی بگفت وان مکرر کرد تا نبود نهفت

گفت زن من هم مکرر کرده ام بی جهازی را مقرر کرده ام اعتقاد او ست راسخ تر ز کوه که ز صد تفتیش نایید او بشکوه

او همیگوید مرادم عفتست از شما مقصود صدق و همتست گفت صوفی خود جهاز و مال ما دیده و می بیند هویدا و خفا

خانه تنگی مقام یک تنی کاندران پنهان نماند سوزنی باز ستر و پاکی و زهد و صلاح او ز ما به داند اندر انتصاح

بهتر از ما میداند او احوال ستر وز پس و پیش و سر و دنبال ستر بی جهازی خود عیان و ظاهرست ستر و صلاح و ستر او داند که اوست

ظاهرا او بی جهاز و خادم ست در صلاح و ستر او جان عالم ست شرح مستوری ز بابا شرط نیست چون بر او پیدا چو روز روشنیست

این حکایت را بدان گفتم که تا لاف کم بافی چو رسوا شد خطا مر ترا ای هم به دعوی مستزاد این چنین پیداست اجتهاد و اعتقاد

چون آن صوفی تو خیانت کرده ای دام مکر اندر دغا بگشوده ای که ز هر ناشسته رویی گپ زنی شرم داری وز خدای خویش نی

از پی آن گفت حق خود را بصیر

غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را عز و جل جهت

تا بود هر دم ز دیدت ای نذیر

از پی آن گفت حق خود را سمیع تا ببندی لب ز گفتار شنیع از پی آن گفت حق خود را علیم تا نیندیشی فسادی تو ز بیم

نیست اینها بر خدا اسم علم که سیه کافور دارد نام هم اسم مشتق است و اوصاف قدیم نی مثال علت اولی سقیم

ورنه تسخر باشد و طنز و دها کر را سامع ضریران را ضیا یا علم باشد حیی نام وقیح یا سیه زشتی که نامش شد صبیح

طفلک نوزاده را حاجی لقب یا لقب غازی نهی بهر نسب گر بگویند این لقبها در مدیح چون ندارد آن صفت نبود صحیح

تسخر و طنزی بود آن یا جنون پاک حق عما یقول الظالمون من همیدانستمت پیش از وصال که نکورویی ولیکن بدخصال

من همیدانستمت پیش از لقا کز ستیزه راسخی اندر شقا چونکه چشمم سرخ باشد در عمش دانمش زان درد گر کم بینمش

تو مرا چون بره دیدی بی شبان تو گمان بردی ندارم پاسبان عاشقان از درد زان نالیده اند که نظر ناجایگه مالیده اند

بی شبان پنداشتی آن گله را ... پالکان انبته ازان آسیبی ... تا ز غیرت تیر آمد بر جگر که منم حارس کزافه کم نگر

کی کم از بره و کم از بزغاله ام که نباشد حارسی از دنباله ام حارسی دارم که ملکش می سزد داند او باد ی که بر من می وزد

سرد بود آن باد یا گرم آن علیم نیست غافل نیست غایب ای سقیم نفس شهوانی ز حق کر است و کور من بدل کوریت می دیدم ز دور

هشت سالت زان نپرسیدم بهیچ که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ

مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران بیهوش و رنجور شد

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را بخفیه ببوی سرگین

جون مغز او ز عطر افتاد در دوار